

منوچهر جمالی

مرا ببوس

من برای پاداش عمل نیکم
بهشت را نمیخواهم
نشان افتخار ، نمیخواهم
افزایش مزد ، نمیخواهم
نام نمیخواهم

من نگاهی بزرگوارانه میخواهم
که با گرمی مهر، آن را بپذیرد
من ، « بوسه نگاه » را میخواهم
و نگاه ، بوسه چشم است

من، آن اندیشه را نمیخواهم
که مرا در پنجه میگیرد و میفشارد
من آن اندیشه را نمیخواهم
که مرا افسون میکند و در دام خود میاندازد
من آن اندیشه را نمیخواهم که بر من چیره میشود
و به پیشواز اندیشه ای میروم
که خردم و روانم را را ببوسد

تو پهنه بینش خود را برای من نگشا و نگستران
و مرا خیره تماشای دستگاه پهناور فکرت مکن
تو معرفت خود را ، در یک اشاره به من بگو

و با یک اشاره، جهان معرفت تو، مرا خواهد بوسید
و بوسه معرفت، اشاره است

و طومار بی نهایت دراز تاریخ را برایم مخوان
تا مرا از تکرار جنایتها و سختدلیها و خیانتها، خسته کنی
فقط از برخی پهلوانان و پیشآمدها یادی کوتاه کن
که به من امید و نشاط می بخشند
و بگذار تا تاریخ مرا ببوسد
و پهلوانان داستانی، بوسه های تاریخند

و من آزادی را بیش از حقیقت، دوست میدارم
و حقیقت، بی آزادی، دروغست
چون حقیقت، میکوشد که مرا فراگیرد
و مرا در گستره ای که بیکران می نامد، زندانی میکند
و حقیقت، در سراپای من، جا میگیرد
حقیقت در من، نیایشگاه خود را میسازد
و مرا از خانه ام بیرون میکند
و من هیچگاه نمیتوانم از چنگ حقیقت، خود را برهانم
ولی آزادی، فقط بوسه ای به من میدهد

من، از وجدانی که دین و اخلاق در من ساخته اند، در عذابم
چون هرگاه میخواهد مرا ببوسد
مرا با نیشهای گزنده خود از هم پاره پاره میکند
من همیشه لب نازک و با نمک وجدان را می بینم
ولی دندانهای تیزش، پوشیده اند
دندانهای تیزوبرنده اش را روی جگرم میگذارد
و خونی که از نهاد آفریننده ام میجوشد

تا به پایان میمکد
 و مرا برضد فطرتم میثوراند
 و چشمه تاریک درونم ،
 از زهر وجدانم، آلوده و ناگوار میشود
 و ایمان، به من یاد میدهد
 چگونه یک آموزه را گاز بگیرم
 و فلسفه ،
 به من راه بوسیدن آموزه ها و جهان بینی هارا یاد میدهد

سلیمان میگفت : یک پاسخ خوب مانند یک بوسه است
 ولی سقراط میدانست که
 یک پرسش خوب ، خود آن بوسه است
 و پرسش خوب ، بوسه اهریمن است

و یک پرسش خوب ،
 بوسه ایست برجائی پنهانی
 که ما هرچه میگردیم، آن گوشه را نمی یابیم
 و آن گوشه مجهول ،
 همیشه میخارد و میسوزد
 و ما نمیدانیم کجارا بخار کنیم و کجارا مرهم نهیم
 فکری ناچیز، خیالی دور افتاده ، احساسی خوار
 آن جای مجهولند
 که ناگهان با آن بوسه
 درپهنه روان و ضمیر، میگسترند

نیای ما رستم ، که درنبرد با اسفندیار
 برای نجات آزادی ، از تعصب دینی

خسته و کوفته شده بود
 با بوسه ای از سیمرغ ، از نو پیا خاست
 سیمرغ با مالیدن پرش، بر تارک سر رستم
 او را یکبار بوسید
 و این بوسه، آغاز نوزائی روانِ ایرانی
 در جنگ ، رویاروی هرگونه استبداد دینی شد

وما که فرزندان سیمرغیم
 خدائی نمیخواهیم که بر پشت ما ،تخت قدرت خود را بنهد
 که بر ماداوری کند و حسابرس تباهاکاریهای ما باشد
 و خدائی نمیخواهیم که به مدارس حقیقت بیاموزد
 و خدائی نمیخواهیم که گناهان ما را بیامرزد

ما خدائی چون سیمرغ میخواهیم
 که ما را با پر نرم و نازکش ببوسد
 و آتش نهفته در درون ما را از سر برافروزد
 که سخنش، اندیشه اش
 همه بوسه باشند
 تا به او هر پگاه بگوئیم که : ما را ببوس
 و خدائی بوسیدنی داشته باشیم
 خدائی که لب بر لبش می نهیم
 و او، فراموش میکند که خداست
 و ما به یاد میآوریم که
 با آن بوسه ، خدائیم